



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۸۲۱

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن
آینه صبح را ترجمه شبانه کن

ای پدر نشاط نو بر رگ جان ما برو
جام فلک نمای شو وز دو جهان کرانه کن

ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو
شست دلم به دست کن جان مرا نشانه کن

گر عسس خرد تو را منع کند از این روش
حیله کن و ازو بجه دفع دهش بهانه کن

در مثل است کاشقران دور بوند از کرم
ز اشقر می کرم نگر با همگان فسانه کن

ای که ز لعب اختران مات و پیاده گشته‌ای
اسپ گزین فروز رخ جانب شه دوانه کن

خیز کلاه کژ بنه وز همه دامها بجه
بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن

خیز بر آسمان برآ با ملکان شو آشنا
مقعد صدق اندرآ خدمت آن ستانه کن

چونک خیال خوب او خانه گرفت در دلت
چون تو خیال گشته‌ای در دل و عقل خانه کن

هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر ز زر
آتش اختیار کن دست در آن میانه کن

شو چو کلیم هین نظر تا نکنی به طشت زر
آتش گیر در دهان لب وطن زبانه کن

حمله شیر یاسه کن کله خصم خاصه کن
جرعه خون خصم را نام می مغانه کن

کار تو است ساقیا دفع دوی بیا بیا
ده به کفم یگانه‌ای تفرقه را یگانه کن

شش جهت است این وطن قبله در او یکی مجو
بی وطنی است قبله گه در عدم آشیانه کن

کهنه گر است این زمان عمر ابد مجو در آن
مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن

ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالبیت
گر نه خری چه که خوری روی به مغز و دانه کن

هست زبان برون در حلقه در چه می شوی
در بشکن به جان تو سوی روان روانه کن